

تی شرتی از طرف موجودات فرازمینی

اثر: جیم وایت

ترجمه: علیرضا میراسداله

اهدایی از: الهام رحمتی

من در جنوب به دنیا آمدم. با قلبی صاف و ذهنی آشفته، و تلاشم برای رهایی از تیرگی های ناخواسته ذهنی، به جای آن که مرا در مسیر درست قرار دهد، پیوسته به راه های غلط کشانده است.

بیست ساله که بودم زادگاهم را ترک کردم. توقعات مردم از من بالا رفته بود و محیط اطرافم به اندازه ی گوری تنگ فشارم می داد. کوله بارم را بستم و ماشین قراضه ام را به سمت نیویورک راندم.

فکر می کنم بیش از هر چیز به فکر آن بودم که در محیطی بزرگتر به پرورش استعدادم در موسیقی و نوازندگی بپردازم. حس می کردم با این کار به روح آرامش می بخشم و دلیلی برای تمام راه های غلطی که در آنها قرار گرفته ام خواهم یافت.

افکار غلط در من حتی پیش از آنکه سلول های مغزم به هم بپیوندند شکل گرفته بودند و در روح رخنه کرده بودند و مثل ابرهای سیاهی که ناگهان از هیچ کجا می آیند و بر سرت می بارند، گاه و بی گاه وجودم را متلاطم می کردند.

نمی دانم چطور، اما به نیویورک رسیدم. شهری که به جای هر چیز از آدم پر شده است. آپارتمان کوچکی اجاره کردم که کمی بیش از یک اتاق زیر شیروانی بود و در مجموعه ای از آپارتمان های یک شکل با سایز های مختلف واقع شده بود. یکی از بلوک ها که ثروتمندان جهت افزودن بر ثروتشان برای قشر کم درآمد می سازند.

طی مدت اقامتم از میان همسایگان فقط یکیشان با من ارتباط دوستانه برقرار کرد. نامش اسمولنسکی بود. پیرمردی که حداقل صد سالش بود. با عینکی ته گلاسه و کت و شلواری که متعلق به دوران جنگ های صلیبی بود. با صورتی اسکلتی و نتراشیده، هفته ای یکی دو بار بدو می آمد و تاپ تاپ در خانه من را می زد و از من می خواست کاری برایش انجام دهم.

شش ماه از اقامتم در آپارتمان ذکر شده می گذشت که در نهم مارس ۱۹۸۹ برایم اتفاق عجیبی افتاد. روزش را به خوبی به خاطر دارم. چون دقیقاً روز تولدم است.

مدتی بود سعی می کردم به خودم ثابت کنم، باید مثل باقی مردم شغل ثابتی برگزینم و زندگی سر راستی را پیش بگیرم و از آنجا که مدرسه ی موسیقی مرا نپذیرفته بود، تاکسی کهنه ای خریده بودم و رانندگی می کردم. یکی از آن تاکسی های زرد مسخره که بهترین زمان کاریشان نیمه شب هاست که مست های گمشده را جا به جا می کنند. تقریباً نصف شب بود و من در شرایط روحی مساعدی نبودم که یک نفر از من خواست او را به قبرستان برسانم. برایم کمی عجیب بود که کسی نیمه شب قصد سر زدن به عزیزی از دست رفته را داشته باشد. اما آن شب نه حال فکر کردن داشتم و نه حال ترسیدن. بنابراین مسافرم را سوار کردم و راهی قبرستان شدم. در راه میان

ما کلمه ای رد و بدل نشد تا سرانجام به مقصد رسیدیم و او پیاده شد. کرایه اش را پرداخت کرد و وارد قبرستان شد. درست مثل مسافری که از تاکسی خارج می شود و پا در باری شلوغ می گذارد. نمی دانم، شاید مرده ها هم در قبرستان بارهایی دارند که برای برخی مرئی است.

در راه بازگشت به شهر بودم که مسافر دیگری به پستم خورد. این یکی سر و وضع آدم حسابی ها را نداشت و کمتر راننده ای حاضر به توقف در پیش پایش بود. شکل آدم کش هایی بود که از زندان گریخته اند. با این همه توقف کردم. سوار شد و از من خواست او را به کنی آیلند برسانم. جایی که در روز روشن به خاطر جراثمی که به وقوع می پیوست کسی حاضر به رفتن نبود. راه افتادم به سمت کنی آیلند! مسافر جدیدم بر خلاف قبلی بلافاصله سر صحبت را باز کرد و برایم توضیح داد که مجرمی سابقه دار است و اغلب زندان های کشور را دوره کرده است و بزرگترین جرائمش قتل و فروش مواد مخدر بوده اند.

باید اعتراف کنم کمی ترسیده بودم و خودم را درست مثل راننده ی دیگری که به تازگی در همین مسیر کشته شده بود حس می کردم. بهترین کادوی تولدی که از این مرد می توانستم توقع داشته باشم گلوله ای بود که از پشت در سرم شلیک می کرد.

اما باز هم اعتراف کنم که در آن دوران از زندگی برایم فرقی نمی کرد که یک راننده ی زنده روی خط باشم یا یک راننده ی مرده سر تیترو روزنامه ها ...

به هر صورت مسافر من لحنی دوستانه داشت و نمی گذاشت خوابم ببرد و من هم سعی می کردم برایش توضیح دهم که آدم چندان صالحی نیستم.

کم کم صحبت های ما از موضوع زندان و جرائم خارج شد و به خدا و پشیمانی رسید و هر دو به نقاط مشترکی در باورها و ایمانمان رسیدیم. من ناگهان به نکته ی عجیبی در مورد او پی بردم، این مرد که مثل من از معجزه ناامید شده بود اما به قضا و قدر اعتقاد داشت، به خوبی، روح گفتگو را درک کرده بود و به راحتی می توانست حقایقی را در مورد خودش بازگو کند که بزرگترین نویسندگان جهان از نوشتن آنها به شیوه ای باورپذیر عاجزند.

جمله به جمله، او را به خودم نزدیکتر حس می کردم و اگر از موضوع قتلی که مرتکب شده بود و فروش مواد مخدر بگذریم، باید اذعان کنم که از او خوشم آمده بود، به نظر می رسید که او هم از گفتگو با من لذت می برد و مرا دوست خودش یافته است.

بالاخره به کنی آیلند رسیدیم. جلوی خانه ای توقف کردم که شبیه همه ی خانه های دیگر آن راسته بود. کار دوستی ما در طی مسیر آن قدر بالا گرفته بود که او از من خواست تا به مناسبت تولدم به خانه اش بروم و گلویی تر کنم. ولی من با وجود اعتمادی که برایم حاصل شده بود نپذیرفتم و او هم سرش را دوستانه تکان داد و گفت: می فهمم چرا.

سپس به جای چهل دلار کرایه، شصت دلار به من داد که جبران تمام مافات را می کرد.

تقریباً سه بعد از نیمه شب بود که به خانه رسیدم و تصمیم گرفتم باقی شب تولدم را خواب ببینم. اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که تاپ تاپ، یکی در خانه ام را زد. گیج و خواب آلود در را باز کردم. پشت در یکی از همسایه های منفرم به نام بالازار ایستاده بود. پیرمرد رومانیایی که همیشه مست و کثیف بود و زیر نور صبح دم شکل تفی بود که از دهان کنت دراکولا بیرون پاشیده است.

با عجله و هیجان از من خواست اجازه دهم از تلفنم استفاده کند، و پیش از آن که من چنین اجازه ای به او بدهم از چارچوب در گذشت و گوشی را برداشت و شماره گرفت و پیش از آنکه ارتباط برقرار شود شروع کرد به جویدن ناخن هایش ...

_ الو، آقای جاکوبسون، اسمولنسکی ... آپارتمان شماره ۳ ... آره مرده ... کاملاً مرده ... افتاده کف اتاق تکون نمی خوره ... شاید سه یا چهار روز ... بو گرفته ... آره ... حالا میای یا زنگ بزنم به پلیس ... چی ... آره ...

خب اسمولنسکی پیر، مرده بود. ولی انگار مرگش برای جاکوبسون، صاحب آپارتمان ها، چندان اهمیت نداشت. چون بالازار بلافاصله شماره ی پلیس را گرفت و چند دقیقه بعد پلیس ها از راه رسیدند.

جاکوبسون قطعاً با خودش فکر کرده بود: بهتر که مرد. پیرمرد بی خاصیت. به جایش یک مستاجر خوب می آورم که کرایه اش را به موقع بپردازد. اما او اشتباه بزرگی انجام داد. او از راز میلیون دلاری اسمولنسکی که ساعتی بعد آشکار شد کاملاً بی خبر بود. به هر حال پلیس ها آمدند. یکی از آن نوارهای زرد همیشگی جلوی در کشیدند. جنازه را معاینه کردند و بلافاصله بردند.

اسمولنسکی به مرگ طبیعی مرده بود و سه روز از مرگش می گذشت. بوی گندی که از آپارتمانش می آمد باعث شد تا عاقبت بالازار در را بشکند و وارد شود. اگرچه بو همه جا پیچیده بود، اما شدتش در اتاق اسمولنسکی به حدی بود که توان ایستادن را از آدم می گرفت.

پلیس ها جنازه ی اسمولنسکی را بردند و احتمالاً در یکی از آن قبرستان های عمومی بی نام و نشان، نزدیک یکی از دهات های ترسناک اطراف خاک کردند. یکی از پلیس ها پیش از رفتن به من گفت احتمالاً کنار رودخانه ی شرق خاکش می کنیم. آنها هم احتمالاً مثل جاکوبسون به راز ثروت هنگفت اسمولنسکی پی نبرده بودند. اما به زودی مشخص شد که پیرمرد فقیر و ژنده پوش در واقع صاحب با ارزش ترین و تاریخی ترین ویولن های جهان است.

هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود و ساعتی پیش از رفتن پلیس های گروه اول نمی گذشت که گروه دیگر پلیس ها از راه رسیدند.

انواع و اقسام درجات را می شد بین آنها دید. از سرباز ساده گرفته تا سرگرد و سرهنگ و فیلد مارشال ...

هر کدامشان از راه می رسید بلافاصله ماسکی به دهانش می زد که مبادا از میان لب هایش ذره ای مرگ داخل وجودش شود.

همه ی آنها برچسبی با کلمات "پلیس درآمد" روی لباسشان زده بودند. احساس بدی به من دست داده بود، تقریباً مطمئن بودم این اراذل و اوباش از ماجرای بزرگی خبر دارند که ما نمی دانیم و با کشف اولین ویولن به یقین رسیدم که آنها زاغ اسمولنسکی را چوب می زدند تا ببینند کی می میرد و ثروتش را غارت کنند.

چطور ممکن است فقط یک ساعت پس از بردن جنازه، گروه سازمان یافته ای به این بزرگی به خانه ی پیرمرد بریزند؟

اولین ویولن از سری باارزش ترین سازهای قرن هفدهم در موزه بود و دومی زیر همان تختی که اسمولنسکی روی آن مرده بود کشف شد.

دو کارشناس از آنها که لباس شخصی می پوشند اما فقط همراه پلیس دیده می شوند، با دیدن اولین ویولن چنان هیجان زده شده بودند که قدرت تکلم نداشتند و درست لحظه ای که به یقین رسیدند ویولن قلبی نیست به یکدیگر تبریک گفتند، پشت شانه ی هم زدند و خندیدند. در آن شرایط من نمی توانستم به اسمولنسکی بیچاره فکر نکنم که در یک چاله ی بی نام و نشان، زیر خاک سرد ماه مارس دفن شده بود. طنز گزنده و دردناک زندگی همه جا جریان دارد.

اگرچه آپارتمان پیرمرد کوچک بود، اما شلوغ تر از هر انباری دیگری بود که در عمرم دیده بودم. جعبه های کهنه و قدیمی از این دیوار به آن دیوار و از کف تا سقف خانه بالا رفته بودند. وقتی پلیس ها شروع کردند به شکستن جعبه ها من از لای در شکسته شده می دیدم که انواع و اقسام عتیقه جات است که بیرون می ریزد، وسایلی مربوط به جنگ های قرن شانزدهم در اروپا و انگلستان، یک جعبه پر از پال های سرخی که هیچ کس نمی دانست مربوط به چه قرنی است و یا از کجا آمده است. حتی وسایلی مربوط به یک موتور جت، از اولین سری جت هایی که در دنیا ساخته شده بود.

جست و جو گر ها جعبه به جعبه پیش رفتند تا به باقی سازها رسیدند.

ویولن سوم و بعد چهارم و همین طور سازهای دیگر که با مشاهده ی عکس العمل ماموران به نظر می رسید به با ارزشی ویولن اولی که زیر تختش یافتند نیستند. جالب است که با ارزش ترین سرمایه ی زندگی اسمولنسکی همواره زیر تختش پنهان بوده است. نزدیک ظهر بود که پلیس ها قشونشان را از خانه ی اسمولنسکی بردند و آپارتمان خالی

را پوشیده از تخته پاره ها و جعبه های مقوایی خالی رها کردند. لحظاتی پس از رفتن پلیس ها پستی از راه رسید و از به هم ریختگی محل تعجب کرد. اسمولنسکی مرده، خبر را شنید و یقین دارم با خودش فکر کرد: چه بهتر! یک نامه کمتر، خودش غنیمت است!

او اسم مرا پرسید و بعد یک برگه به من داد تا برای دریافت یک بسته به اداره ی پست بروم. تعجبی نداشت. با خودم گفتم: امروز روز تولد من است و ممکن است کسی برایم کادو فرستاده باشد. بالاخره بعد از یک شب پر حادثه که از رانندگی به سوی قبرستان شروع و به مرگ همسایه ام ختم شد، لطف خدا شامل حال شده و این هدیه برایم در نظر گرفته شده است.

اما در پستخانه بود که مطمئن شدم لطف الهی در کار نبوده است. بسته از اکلاهما آمده بود. از طرف پسر عمه ای که فقط یک بار در زندگی ام او را دیده بودم. هنگامی که ۱۲ ساله بودم و او کمی از من بزرگتر بود.

تلسا، پسر عمه ی اکلاهامایی من در آن سن یک بار با مادرش به دیدن ما آمد. آن شب قرار بود در شهر ما بازی فوتبال مهمی برگزار شود. من و تلسا نزدیک استادیوم نشستیم و درام زدیم تا کمی پول برای خرید نوشیدنی بدست آوریم. اما کسی به ما پول نمی داد به همین دلیل تلسا از درام زدن پشیمان شد و برایم توضیح داد راه ساده تری جهت رسیدن به پول وجود دارد، او گفت که با جیب بری می توانیم مبلغ قابل توجهی به دست آوریم و این کار بسیار ساده است. تلسا به من اطمینان داد که کارش را خوب بلد است و در اکلاهما بارها و بارها جیب بری کرده و هرگز گیر نیفتاده است ...

سپس برای تحقق بخشیدن به همین امر از حصار های استادیوم بالا رفتیم و داخل شدیم. تلسا به من گفت: باید صبر کنیم تا بازی داغ شود و سپس در یک لحظه ی هیجانی که همه بالا و پایی می پرند کیفشان را بدزدیم، بنابراین پشت سر یک زن بیچاره که کیفش را کنار دستش گذاشته بود نشستیم و در لحظه ی موعود آن را دزدیدیم و فرار کردیم، خب تلسا در دزدیدن کیف نابغه بود اما هنگامی که سعی کرد از حصار بلند استادیوم پایین بیاید شلوارش به سیم ها گیر کرد و از ارتفاع سه متری سقوط کرد و آرنجش شکست. داخل کیف فقط چهار دلار پول بود.

تلسا را با آرنج شکسته به خانه رساندم و به او قول دادم درباره ی چگونگی وقوع حادثه با کسی حرف نزنم، بدیهی است که برای عمه ام دروغی سر هم کردم و گفتم هنگام چیدن سیب از درخت افتاده است. از آن روز به بعد تلسا خودش را مدیون به من حس می کند و هر سال روز تولد مرا هدیه می فرستد.

اولین کادوی تولدی که از او به دستم رسید بسته ای بود که حاوی یک تی شرت بسیار زشت و مقاله ای در باب فشن و مد بود. او مدتی بعد به من زنگ زد و نظرم را درباره

ی تی شرت پرسید و من آن روز بزرگترین اشتباه زندگی ام را درباره ی تلسا کردم. به او گفتم از سلیقه اش لذت بردم و به خاطر مهربانی اش از او تشکر کردم. از آن سال به بعد تلسا هر سال برایم تی شرت دیگری می فرستد که یکی از یکی زشت تر است و تا کنون حتی یک بار هم آن ها را امتحان نکرده ام. تی شرت ها اغلب آستین بلندند و روی آنها زشت ترین نقوش ممکن چاپ شده است. اغلب این نقوش عکس های گرافیکی حیوانات خیالی هستند و اسب تک شاخ روی بیشتر آنها دیده می شود.

با اینکه انگیزه های تلسا را جهت فرستادن کادوی تولد درک می کردم اما هرگز نمی فهمیدم چرا هر سال برایم یک چیز می فرستد، آن هم تی شرت هایی به آن زشتی که هیچ کس حاضر به پوشیدنشان نیست. آیا او مرا مسخره میکرد؟ سر به سرم می گذاشت؟ و یا انگیزه های مهم تری پشت این قضیه نهفته بودند، مثلا انگیزه هایی که به اتفاقات فرازمینی مربوط می شد و یا حتی شاید ارواحی تلسا را وادار به انجام این کار می کردند. شاید هم اصلا این قضایا در کار نبود و تلسا فقط دلش می خواست مرا در خیالش آن طور که دوست دارد تصور کند، پسری ۱۲ ساله داخل تی شرت های رنگارنگ مسخره ... نمی دانم چرا ولی هرگز آنها را دور نریختم و با اینکه هر بار پس از دریافت تی شرتی جدید در تمام مسیر راه تا خانه با خودم کلنجار می رفتم که آن را درون سطل زباله ی خیابان بیاندازم. باز هم همه ی آن را تا شده در قفسه ی لباس های بی استفاده انبار می کردم. بعضی اوقات با آنکه می دانی کاری را می توانی انجام دهی و حق انجامش را هم تمام و کمال داری و هیچ کس نیز مانع تو نخواهد شد، از انجامش پرهیز می کنی. دور ریختن این هدایای بی مصرف نیز جز آن دسته کار هایی بود که با کمال میل حاضر به انجامش بودم و حتی بارها بسته را تا نیمه در سطل زباله فرو بردم، اما باز آنها را از سطل بیرون کشیدم و به خانه آوردم. حتی هنگامی که از جنوب راهی نیویورک شدم، تی شرت ها را به همراه لباس های دیگر با خود آوردم. نمی دانم چرا اما احساس می کنم مرحله به مرحله به باور آن که نیرو های مافوق بشر در آن چه ما خیال می کنیم کنترلش تمام و کمال در اختیار ماست دخیلند و بدون آن که ذهنت را تسخیر کنند، به سادگی جلوی دستت را می گیرند، بیشتر ایمان می آورم.

اداره ی پست در خیابان شماره ی ۱۴ بود. یک شعبه ی کاملاً معمولی با کارمندان عبوسی که به خست به مراجعان نگاه می کنند و برای آوردن هر بسته حداقل چهل دقیقه وقت صرف می کنند.

رسید را دادم و ایستادم تا چهل دقیقه سپری شد. کارمند اداره ی پست بسته ام را آورد و به سمت من روی پیشخوان هل داد.

با دیدن نام تلسا پشت بسته بغضی به اندازه ی یک لامپ در گلویم ایجاد شد. بسته درست به اندازه ی تمام بسته های دیگری بود که تلسا هر سال برایم می فرستاد و باور آنکه ممکن است داخل جعبه چیزی به جز تی شرتی زشت با نقش حیوانات باشد نا ممکن بود .

بسته ی رسیده نیمی در ذهن من و نیمی روی پیشخوان، لحظاتی در انتظار ماند تا دستم به سویی کشیده شد. اولین چیزی که پس از برداشتن بسته نظرم را جلب کرد، سطل زباله داخل پستخانه بود، هر چه در ذهنم جست و جو کردم حتی یک دلیل هم نیافتم که بسته را دور نیاندازم، چرا باید زحمت حمل آن را تا خانه به خود می دادم؟ با این همه در لحظه ای که از در پستخانه خارج شدم به جای آنکه بسته در سطل آشغال باشد، در کیف من جا خوش کرده بود.

خیابان مملو از جمعیت بود. چند قدمی در مسیر خانه پیش رفتم و سپس جهتم را عوض کردم. گویا نیروهای فرازمینی از من می خواستند تا به خانه باز نگردم. از کنار سطل زباله گذشتم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا بسته را در آن بیاندازم، اما طبق معمول از پس انجام این کار بر نیامدم. پریشان و عصبانی برای ناتوانی در عمل به آنچه به آن می اندیشیدم بر سرعت گام هایم افزودم. بعد ناگهان به آرامشی نسبی رسیدم و ابرهای سیاه بدبینی ز بالای سرم دور شدند. به بسته نگاه کردم و با خودم فکر کردم: چرا نیرو های مرموز غیر این جهانی می خواهند من این بسته را نگه دارم؟ برای آنها چه فرقی می کند؟

و برای اولین بار طی آن دقایق لحظه ای به ذهنم رسید که نکند این بار داخل بسته به جای تی شرت چیز دیگری است. مبادا تلسا برای من گنجی در آن پنهان کرده است. درست مثل ویولن های اسمولنسکی، گنجی با ارزش و گرانبها. شاید این یک آزمایش الهی است. شاید نیروهای مرموز قصد بازی با من را دارند، و یا شاید با گشودن بسته معجزه ای رخ دهد. برای رسیدن به جواب تمام آن سوال ها، راهی نبود جز گشودن بسته ...

روی نیمکتی نشستم، نفس عمیقی کشیدم و بسته را به آرامی باز کردم. آن گونه که انگار بمبی در آن نهفته است. اما بسته با گشوده شدن نه تنها منفجر نشد بلکه در کمال تعجب باعث انبساط خاطر من شد. این بار قضیه کاملا فرق می کرد. درون بسته زیبا ترین کاغذ کادویی که می شد تصور کرد، پیچیده دور بسته ای کوچک تر به چشم می خورد. روی آن با دقت فراوان طراحی شده بود و در وسط آن پولک

هایی بود که با حوصله و دقت و با نظم و ترتیب چسبانده شده بودند و تولد مرا تبریک می گفتند.

کاغذ کادو را با احتیاط باز کردم. سپس به پارچه ای ابریشمی رسیدم که دور بسته کشیده شده بود. پارچه ای رنگارنگ و زیبا که مروارید دوزی شده بود. امید مثل راه فراری که مقابل زندانی محکوم به مرگی باز می شود به دل من راه یافت. خورشید در سرم تابید و باور کردم که نیرو های فرازمینی این بار در جهت بهبود بخشیدن به اوضاع روحی من عمل می کنند. مدت مدیدی به پارچه ی زیبای روی بسته نگاه کردم و دلم نیامد آن را باز کنم. تلسا هرگز به خودش زحمت نمی داد تی شرت های زشت را لای کاغذ کادو یا پارچه ی ابریشمی بپیچد. اما این بار گویا هدیه ی او را موجودات فرازمینی برای من در نظر گرفته بودند و خودشان به سلیقه ی خود برایم بسته بندی کرده بودند.

با دقت هر چه تمام تر پارچه ی ابریشمی را باز کردم و بسته ی دوم را گشودم ... اما زیر آن یک تی شرت بسیار زشت دیگر، حتی زشت تر از آن قبلی ها، تا شده در انتظارم بود. به آرامی آن را از بسته بیرون آوردم و کنارم روی نیمکت پهن کردم. هرچه بسته را این ور و آن ور کردم چیز دیگری در آن نبود ... چطور ممکن بود در آن بسته ی زیبا چنین تی شرت زشتی پیچیده شده باشد؟ توقع داشتم به محض گشودن بسته پرنده ای کوچک از بهشت با پیغامی از خوشبختی بیرون بیورد و بالای سرم به پرواز در آید. اما در کمال تعجب آن چه یافتم زشت ترین چیزی بود که در زندگی ام دیده بودم.

زشت ترین تی شرت دنیا. بی ارزش ترین چیزی که می شد توقع داشت. حتی نسبت دادن کلمه ی زشت به این تی شرت بی احترامی به خالق لغت زشت است. بی احترامی به هر آن چه باعث شکل گرفتن این احساس و جاری شدن این لغت بر زبان ما می شود، بی احترامی به نفس لغت زشت ...

تی شرت رسیده، سبز و زرد و آبی و قهوه ای و قرمز و چند رنگ دیگر بود و در میان این رنگ های اجق و جق، زشت ترین اسب تک شاخ گرافیکی موجود در جهان طراحی، نشسته بود و دور او مرغ های صورتی در چمن ها پراکنده بودند. آستین های تی شرت نیز دگمه های زشتی با نقش پرچم های کشور های مختلف داشت و حتی عقب مانده ترین و بد سلیقه ترین مردم، از قشر های کم درآمد هم حاضر به پوشیدنش نبودند.

ناباورانه تی شرت را و رانداز می کردم و نمی توانستم بپذیرم از بسته ای به آن زیبایی چیزی به آن زشتی بیرون آمده است. با خودم فکر می کردم مهم نیست. هر چه باشد زندگی هم همین گونه است. هر چه بسته ها زیبا ترند، محتویاتشان زشت تر است (به

طور مثال نامزد سابقم). این درسی است که موجودات فرازمینی سعی دارند به من بیاموزند.

با آنکه تی شرت زشت ترین تی شرت موجود در جهان بود نمی توانستم از آن چشم بردارم. نگاه کردن به آن مثل بالا رفتن از پله های بی شمار ساختمانی بلند بود. با این همه نوعی جذابیت پنهان داشت که آمیخته با خاطراتی بود که به جز من متعلق به هیچ کس نبودند.

آخرین چیزی که به یاد می آورم این بود که دوباره در مسیر خلاف جهت خانه به راه افتاده بودم. و بسته از دستم آویزان بود. درست مثل جسد گربه یا چیزی شبیه آن ... "اگر چشمت تو را آزار داد آن را بیرون بکش"، جملاتی از این دست از انجیل در ذهنم رژه می رفتند. به شکلی غریب میان نیرو های فرازمینی که از کیفیت دوستی آنها با خود اطلاع نداشتیم و الهامات الهی دست و پا می زدیم. یک جای کار اشتباه بود. اتفاق بدی داشت می افتاد. بسته ی لعنتی مرا به جایی می کشاند که نمی دانستم کجاست و چه چیزی انتظارم را می کشد. این بسته بی شک فرستاده ی شیطان بود و من باید هر چه زودتر خودم را از شرش خلاص می کردم. تمام تلاشم را به کار گرفتم تا مثل ماشین عمل کنم. این تی شرت به درد من نمی خورد، پس آن را در اولین سطل زباله می اندازم. از کنار اولین سطل زباله گذشتم و پر واضح است که تی شرت را در آن نینداختم. سعی کردم دلیلی منطقی برای دود نینداختن تی شرت بیابم. تنها دلیلی که یافتم تعلیمات مذهبی دوران کودکی در خانواده و مدرسه بود. به هر حال به من آموخته بودند که دور انداختن جنس نو و قابل مصرف نوعی گناه محسوب می شود. من در خانواده ای فقیر رشد کرده ام که هر چیزی به هر اندازه زشت، همیشه جایی به کار می آید و روی تمام اینها اعتقاد به وجود نیرو های فرازمینی عاملی دیگر بود. آنها به سختی تلاش می کردند تا من تی شرت را حفظ کنم.

" جلوی پات رو نگاه کن ... دیوونه ... "

صدای زنی که گویا من به او تنه زده بودم در گوشم پیچید و برای لحظاتی از دنیای موجودات نامرئی و زشت ترین تی شرت دنیا خارج شدم. زن بیچاره زمین خورده بود و گوشواره اش کنده شده بود. به او کمک کردم تا آن را یافت و پس از عذر خواهی فراوان به راهم ادامه دادم. این برخورد باعث شد تا فکری به ذهنم خطور کند. تی شرتی که از نظر من زشت ترین چیز دنیا است، شاید از نظر کسی دیگر زیبا باشد.

در همان زمانی که به این موضوع می اندیشیدم از کنار پارک تامپکینگز می گذشتم. جایی که بزرگترین پناهگاه گدایان خیابانی است. با خودم گفتم: آنچه پشت پرده می گذرد به من مربوط نیست. آن چه موجودات فرازمینی می خواهند به من مربوط نیست و انگیزه تلسا

هم از فرستادن این تی شرت ها به من مربوط نیست. آن را به اولین گدایی که دیدم می دهم و لبخند او از داشتن یک تی شرت نو کادوی تولد من می شود. با عزمی جزم از در پارک عبور کردم و داخل شدم. از کنار گدای مستی گذشتم که چشم های ترسناکی داشت. یادم آمد که چند هفته پیشتر با او گفت و گوی کوتاهی داشتم. او به من گفته بود که زمانی دوست جک کرواک بوده است. ولی حالا چیزی نبود به جز توده ای بویناک که خودش را به سختی از این سو به آن سو می کشید.

خواستم تی شرت را طوری که متوجه نشود کنارش قرار دهم و بروم. اما باز هم نیرو های مرموز غریبی راه مرا به سوی او سد کردند. موجودات فرازمینی در سرم فریاد می زدند: نه! لباس بر تن این مرد حرام می شود. این تی شرت متعلق به شخص دیگری است. بنابراین از او دور شدم و به مرکز پارک نزدیک و نزدیک تر شدم. بیست دقیقه چرخیدم و از کنار انواع گداها و ولگردهای پانک و هیپی و معتاد گذشتم. ولی هر بار که خواستم تی شرت را به یکی از آنها بدهم، همان صداها در سرم فریاد کشیدند: نه!

و نه ادامه داشت تا به پیرمردی رسیدم که روی نیمکتی در صد قدمی من در جنوب پارک چمباتمه زده بود. او لاغر بود و ریشش را نتراشیده بود. کمی شبیه اسمولنسکی بود. سیگار می کشید و به دقت خودش را تماشا می کرد. چیزی غریب در چهره اش بود. چیزی که باعث شد تا ناخودآگاه او را دوست بدارم.

از آنجایی که او در هوای نه چندان مناسب ماه مارس، زیر پیراهنی آستین کوتاه و سوراخ سوراخ به تن داشت، بلافاصله به این نتیجه رسیدم که تی شرت قطعاً متعلق به اوست و چه عجیب که دیگر هیچ صدای مرموزی در سرم نه نمی گفت!

با آنکه به نظر نمی رسید توجهی به اطرافش داشته باشد، هنگامی که به او نزدیک شدم چهره اش را کمی در هم کشید که البته به هیچ عنوان حالتی دفع کننده نداشت. وقتی کنارش رسیدم، تی شرت را از بسته درآوردم و به سمت او گرفتم و گفتم: بیا دوست من. این یک هدیه است که از طرف موجودات فرازمینی برای تو در نظر گرفته شده ... پیرمرد لحظاتی درنگ کرد و سپس چشمانش را در چشمانم دوخت. چشمان روشنی داشت که بلافاصله در آدم نفوذ می کردند و گویا به صاحبشان تمام اطلاعات لازم در مورد شخص مقابل را می دادند.

کمی جا خوردم و منتظر شدم تا دهان باز کند. پس از مکث نسبتاً طولانی بالاخره پلکی زد و گفت: تکرار کن ... خواهش می کنم جمله ات را دوباره تکرار کن. اما نه عقب برو نه جلو بیا ... همان جا که ایستادی بمان و سعی کن با همان حالت جملات را برایم تکرار کنی.

با بهت و حیرت به او خیره شدم و گفتم: بسیار خب دوست من! این یک هدیه است که از طرف موجودات فرازمینی برای تو در نظر گرفته شده ...

سرش را تکان داد و گفت: نه! نه! نه! تو گفتی بیا دوست من. این یک هدیه است که از طرف موجودات فرازمینی برای تو در نظر گرفته شده ... چه فرقی می کند؟

این را گفتم و با خودم فکر کردم: عجب گیری افتادم. این پیرمرد دیوانه است. سرش را باز هم تکان داد و گفت: نه ... فرق می کند. چطور تفاوتش را نمی بینی؟ تاکید های جمله عوض می شوند و تشدید ها از بین می روند.

سپس رویش را از من برگرداند و شروع کرد به پک زدن به ته مانده ی سیگارش. طبیعی است زمانی که من تصمیم گرفتم این تی شرت زشت را با یک لبخند عوض کنم، توقع چنین برخوردی نداشتم. فکر می کردم به سادگی گدایی خواهم یافت. تی شرت را به او خواهم داد و لبخندی تحویل خواهم گرفت.

اما این پیرمرد گویا نسخه ی خودش را از قصه می نوشت. شاید حتی از زمانی که به او نزدیک شدم به تحلیل شخصیت من پرداخته بود. با خودم گفتم: عقب نشینی نخواهم کرد. موجودات فرازمینی از من خواسته اند این تی شرت را به او بدهم.

دوباره دستم را به سویس دراز کردم . گفتم: آقا این یک تی شرت است. یک تی شرت نو. لبخند انسان دوستانه ای زدم و ادامه دادم: یک هدیه برای شما در یک روز سرد ... ولی او تی شرت را نگرفت. سرش را دوباره به سمت من چرخاند و با همان مکثی که بار اول کرده بود به من خیره شد. بعد پلکی زد و گفت: بسیار خب! ببینم.

گفتم: چه چیزی را ببینی؟

- تی شرتی که موجودات فرازمینی برای من فرستاده اند. به آرامی خندیدم اما نه به گونه ای که او متوجه شود. با خودم گفتم بالاخره راضی شد و احساس کردم موجودات فرازمینی دور و بر ما حلقه زده اند و در ارتفاع نیم متری بالای سرمان بی صدا به صحنه خیره اند.

تی شرت را باز کردم و به او نشان دادم. پس از سکوتی نسبتاً طولانی پیرمرد در حالی که رویش را از تی شرت و من بر می گرداند گفت: نه. به دردم نمی خورد.

- چرا به دردت نمی خورد؟

- برای این که پسر، این یک تی شرت نیست، یک نشان است. حالا برگرد به همان ها که این تی شرت را به تو داده اند، به همان موجودات فرازمینی بگو که من مصونیت دارم، دست از سرم بردارید.

شکی نبود که گیر یک پیرمرد عوضی افتاده بودم. زشت ترین تی شرت دنیا از طرف پسر عمه ی من چطور می توانست نشانه باشد؟ اگر هم نشانه بود، قطعاً نشانه ای از بلاهت تلسا بود و بس.

تی شرت را در بسته قرار دادم و با عصبانیت از کنار پیرمرد گذشتم و راهی در خروجی شدم، اما هنوز بیست قدم بیشتر از او دور نشده بودم که شنیدم صدایم می کند.

- هی تو! مرد تی شرتی! برگرد ... برگرد ...

برگشتم و به او نگاه کردم. دستش را تکان داد و تکرار کرد:

برگرد. من یک سوال درباره ی آن تی شرت از تو دارم.

پس ممکن است اشتباه کرده باشم و او واقعا کسی است که باید تی شرت را بپذیرد. شاید این فقط یک بازی لوس بود که از طرف موجودات فرازمینی برای من در نظر گرفته شده بود. آیا آزمایشم را خوب پس دادم؟ آیا قبول شدم؟

به یاد آوردم قصه ای از تولستوی خوانده بودم، به نام "خدا دعای ما را می شنود و ساکت باقی می ماند". قطعاً احساسی شبیه به همین جملات داشتم. بازگشتم و دوباره مقابل پیرمرد ایستادم. بار دیگر نمایش طولانی از سکوت و خیره شدن به یکدیگر اجرا شد. بالاخره من گفتم: خب؟

خب چی؟ پیرمرد این را گفت و یک بار دیگر رویش را از من برگرداند.

- خب من برگشتم.

- خب تو برگشتی؟

این را گفت و دوباره به هوای آزاد بالای سر من خیره شد.

- تو گفتی از من سوالی داری. برای همین برگشتم.

- بله دارم.

- خب؟

او نگاهی به بسته کرد و گفت: تی شرت چه سائیزی است؟

بسته را گشودم و تی شرت را باز کردم و به او نشان دادم که ایکس لارژ است.

او به دقت به مارک تی شرت نگاه کرد و سپس با بی میلی گفت: نه. نمی خواهمش.

سائیزش اشتباه است!

سری تکان دادم و گفتم: پس این را نمی خواهی؟

گفت نه و ساکت شد. تی شرت را در بسته قرار دادم و دوباره از او دور شدم. به بیست

قدمی اش رسیده بودم که شنیدم فریاد می زند:

- هی تو! مرد تی شرتی! برگرد ...

برگشتم و با عصبانیت به او خیره شدم. او دوباره دست تکان داد و گفت: خواهش می کنم بیا. من

یک سوال درباره ی آن تی شرت از تو دارم. خیلی ضروری است. برگرد ... برگرد ...

بازگشتم و او در چهره ام عصبانیت را دید. پس با حالتی دوستانه تر به من خیره شد و دوباره

همان بازی دفعات قبل را تکرار کرد تا عاقبت رسید به این سوال:

آیا آن آستین ها جدا می شوند و یا دگمه ها فقط جهت زیبایی روی آن دوخته شده اند؟

روی نیمکت کنار او نشستم. تی شرت را باز کردم و سعی کردم آستین ها را جدا کنم. اما دگمه ها ربطی به آستین ها نداشتند. بنابراین پیرمرد دوباره با لحنی خشک گفت: نه، من تی شرت آستین بلند نمی خواهم.

- نمی خواهی؟

سرش فریاد کشیدم و گفتم: هوا سرد است و در هوای سرد همه تی شرت آستین بلند می پوشند. تو چرا این را نمی خواهی؟

- نه. در هوای سرد همه تی شرت آستین بلند نمی پوشند.

این را گفت و دوباره ساکت شد.

به او گفتم: این تی شرت خیلی بهتر از زیر پیراهن سوراخ سوراخ توست. از نگرفتنش پشیمان می شوی.

سپس تی شرت را در بسته گذاشتم و دوباره راه افتادم. بیست قدم که دور شدم انتظار داشتم دوباره صدایم کند، اما نکرد. دور شدم و دور شدم تا به در پارک رسیدم و دوباره صدای او را شنیدم که از ته حلق فریاد می کشید: هی تو! مرد تی شرتی! برگرد، خواهش می کنم. من یک سوال دارم.

ناگهان احساس کردم باید برگرد. او قطعاً فرستاده ی موجودات فرازمینی بود و این بخشی از سناریوی از پیش تعیین شده ای بود که من نقش اولش بودم. به آرامی چرخیدم. با گام های آهسته به او نزدیک شدم و در مقابلش ایستادم. چه چیز دیگری ممکن بود او درباره ی تی شرت از من بپرسد؟

پیرمرد بازی معمولش را انجام داد و سپس گفت: عکس روی تی شرت، یک اسب تک شاخ است یا یک اسب معمولی؟ خوب دقت نکردم.

تی شرت را باز کردم و نشانش دادم.

- نه. نمی خواهم. اسب تک شاخ است. این را گفت و دوباره به آسمان خیره شد.

سرم را تکان دادم و گفتم: نخواه، من می روم.

گفت: کار خوبی می کنی.

و ساکت شد.

گفتم: من می دانم تو کی هستی. تو مامور موجودات فرازمینی هستی که با من بازی راه انداخته ای. من می دانم.

گفت: خوب است که می دانی.

و ساکت شد. بیست قدم دور شدم. دوباره صدا زد: هی تو! مرد تی شرتی!

جنسش کتان است یا پلاستیک؟

...

هی تو! مرد تی شرتی!

بقه اش هفت بود یا گرد؟

...

هی تو! مرد تی شرتی!

هر آستینش چند تا دگمه داشت؟

...

تمام راه را دویدم تا به خانه رسیدم. بلافاصله روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هوا کاملاً تاریک شده بود و بار دیگر کسی در خانه ام را می زد. در را باز کردم. این بار الیزابت همسر بالازار پشت در بود. او پلاستیک سیاه بزرگی، از آنها که در سطل آشغال می گذارند را کنار دستش روی زمین داشت. لبخندی به من زد و گفت: تو دوست اسمولنسکی بودی، درسته؟

گفتم: تقریباً.

او نفس عمیقی کشید و گفت: من می دانم که تو به موسیقی علاقه مندی. صدای گیتارت را گه گاه می شنوم. این بسته را اسمولنسکی در خانه ی من گذاشته بود، شاید به درد تو بخورد.

و پلاستیک آشغال را به من داد و گفت: به بالازار چیزی از این بابت نگو. رازی بین من و تو. قول بده.

قول دادم به بالازار چیزی نگویم. منتظر ماندم تا او از پله ها پایین رفت و ناپدید شد. سپس پلاستیک را باز کردم. داخل آن یک ماندولین کهنه، تعداد زیادی آرشه ی ویولن، قطعاتی از سازهای مختلف و یک ویولن کامل بود که نیمی از چوبش سوخته بود و سیاه شده بود. داخل

ویولن را زیر نور نگاه کردم. به زبانی که نمی شناختم جملاتی نوشته شده بود و کنارش درج شده بود: ۱۷۶۳ میلادی ...

طبیعی است که آن شب از خوشحالی خوابم نبرد. فقط نشستم و تا صبح به ویولن خیره شدم. صبح روز بعد کله سحر سوار تاکسی زردم شدم و به سمت مدرسه ی موسیقی بزرگ نیویورک راه افتادم. من شهریه ی کامل این مدرسه برای تحصیل به مدت ده سال را داشتم. ویولن نیم سوخته هر چه قدر هم که بی ارزش بود، قطعاً بیش از پولی که باید در طی دوران تحصیل می پرداختم ارزش داشت.

با گشایش دانشگاه در ساعت همیشگی، من در دفتر رییس نشسته بودم و به خوبی به خاطر دارم که مدیر مسئول دانشگاه زنی پر حرف بود که با هیجان از کاری که من قصد انجامش را داشتم حرف می زد و برایم توضیح می داد که دانشگاه قادر به پرداخت مبلغی جهت خرید ویولن نیست، ولی ارزش ویولن بیش از این حرف هاست و گمان می کند بتواند آنها را راضی کند، به ازای داشتن ویولن در موزه ی دانشگاه ، مرا به عنوان شاگرد افتخاری بپذیرند.

دقیقاً به خاطر دارم که بیش از یک ساعت با من حرف زد و من از فرط بی حوصلگی دقایقی چند نگاهم را به دیواری دیگر دوختم. ناگهان متوجه شدم که لحن صدای او عوض شد و گفت: تو هم او را دوست داری؟

من احمقانه گفتم: چه کسی را؟

او عکس بزرگ ساموئل بکت را که به دیوار مقابل من نصب شده بود نشان داد. (پوستری بزرگ به ارتفاع یک متر و نیم که قطعاً به خاطر قطع بزرگش از چشم من پنهان مانده بود). دوباره سوالم را تکرار کرد: ساموئل بکت را. آیا تو هم از مریدان او هستی؟

من نام بکت را شنیده بودم و از او نمایشنامه هایی خوانده بودم. اما هرگز تصویرش در خاطر من نمانده بود. با این همه شک نداشتم که خودش است. بکت همان پیرمردی بود که روز گذشته در پارک دیده بودم. حتی در عکس هم، همان زیر پیراهن را به تن داشت. در میان پوستر نیز چشمانش را در چشمانم دوخت و شروع کرد به کند و کاو در شخصیتم.

پس از لحظه ای سکوت آمیخته با بهت به او گفتم: آه! خودش است. من دیروز با او حرف می زدم. او را در پارک ملاقات کردم.

مدیر دانشگاه خندید و گفت: خیلی بامزه است.

داد زدم: به خدا خودش بود. شوخی نمی کنم.

مدیر خنده اش را کنترل کرد و گفت: او مرده است.

- مرده؟ از کجا می دانی؟ شاید نمرده باشد؟ من دیروز او را دیدم.

- مطمئن باش که مرده.

سرم را خار اندم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به بازگویی ماجرای که روز گذشته در پارک برایم اتفاق افتاده بود. مدیر به ماجرا خندید و آن قصه را بامزه یافت. من هم تلاش نکردم ثابت کنم که ماجرا کاملاً واقعی بوده است. هفته ی بعد نامه ای از دانشگاه به دستم رسید. من پذیرفته شده بودم و کل شهریه و خرج و خوراک محل اقامتم را نیز می پرداختند.

یکی دو ماه از ماجرا گذشته بود که در روزنامه خواندم: ساموئل بکت بزرگ ترین نمایشنامه نویس جهان که طی ماه های اخیر در نیویورک زندگی می کرد و بارها در پارک تامپکینگز دیده شده بود، به علت بیماری به اروپا بازگردانده شد تا تحت درمان قرار گیرد.

چند روز بعد بکت درگذشت و من تا آخر عمر در حسرت دانستن این موضوع باقی خواهم ماند که آیا او با نیرو های فرازمینی ارتباط داشته است یا نه؟ و آیا از ماجرای تی شرت هایی که تلسا برای من می فرستاد خبر داشته است؟

در نهایت موجودات فرازمینی چه نقشی در زندگی من داشته و دارند؟ تی شرتی که در حالت عادی زشت ترین لباس موجود در جهان محسوب می شد. چطور باعث برخورد من با بکت شده بود و بازگو کردن قصه ی بکت برای مدیر دانشگاه، چگونه باعث انبساط خاطر او و پذیرفتن من بدون قید و شرط در مدرسه شد. نقش تلسا، پسر عم ی ابله من در روند رشد زندگی ام غیر قابل انکار است و در نهایت اتفاقات کوچک و اغلب آزار دهنده چطور تحت کنترل نیروهای فرازمینی انسان را به سوی اهداف بلند سوق می دهند. این ها همه سوالاتی است که پیوسته در ذهنم مرور می کنم و شما قطعاً خواهید پرسید که این قصه چقدر واقعی بود. بدانید و آگاه باشید که کل قصه دروغ بود. اما نقش نیروهای فرازمینی در نگارش آن غیر قابل انکار است. بنابراین برای آنکه مورد غضب این نیروها قرار نگیرید، اگر قصه را تا به انتها خواندید، باید آن را سیزده بار با دست بنویسید و به سیزده نفر بدهید تا بخوانند. مطمئن باشید اگر این کار را نکنید دچار بلای بزرگی خواهید شد.

در ضمن از انتخاب عنوان برای قصه پرهیز کنید و به هیچ وجه به کسی، پیش از خواندن قصه، خاطر نشان نکنید که بکت در آن نقش دارد. زیرا با این کار روح او را هم دچار عذاب می کنید. موجودات فرازمینی قطعاً به سراغتان خواهند آمد.

آیا معنای گفته ی مرا درک می کنید؟ موفق باشید.

